

به نام خدا

فیلمنامه

سریال مرضیه

قسمت اول

قسمت اول

مرضیه

۱- روز / منزل مرضیه / حیاط

(حیاط ساکت و آرام است مرضیه زنی حدودا سی ساله از ساختمان بیرون می آید تازه از خواب بلند شده به بدنش کش و قوسی می دهد به آسمان نگاه می کند و نفس بلندی می کشد لبخند بر لب دارد و به طرف حیاط و باغچه می رود با آب پاش به گلها آب می دهد از کارش لذت می برد خورشید صبحگاهی بر صورتش می تابد مرضیه با لبخند به آسمان و خورشید نگاه میکند و به کارش ادامه می دهد)

۲- روز / منزل مرضیه / اتاق مرضیه

(علی مردی حدودا ۳۵ ساله در اتاق است و روی تخت خوابیده در اتاق به آرامی باز می شود مرضیه در آستانه در اتاق می ایستد با علاقه به علی نگاه می کند چند قدم به داخل اتاق بر می دارد بالای سر علی می ایستد قبل از آنکه علی را صدا بزند علی چشم هایش را باز می کند چند قدم به داخل اتاق بر می دارد بالای سر علی می ایستد قبل از آنکه علی را صدا بزند علی چشمهایش را باز می کند و به مرضیه نگاه می کند)

علی : چقدر خوبه صبحها وقتی چشمهامو باز می کنم اولین چیزی که می بینم تویی

مرضیه : (با لبخند) سلام ... صبح بخیر علی آقا

علی : صبحم بخیر شد مرضیه خانم

مرضیه : خوب پس زودتر بلند شو ...

علی : یه چرت پنج دقیقه ای می زنم خودم بلند می شم (پتو را روی سرش می کشد

(

مرضیه : (با شوخی) نمی شه ... پاشو دیگه ... دیر میشه

علی : (با شوخی و خنده) گیر نده مرضیه جون ... پنج دقیقه ... فقط پنج دقیقه

مرضیه : گفتم نمی شه ... (سعی دارد پتو را از روی علی کنار بزند علی خود را لای

پتو می پیچد صدای شوخی و خنده مرضیه و علی اوج می گیرد و در همین

بین سوگل دختر چهار ساله آنها با هیجان و خوشحالی وارد اتاق می شود)

سوگل : آخ جون ... منم بازی ...

مرضیه : تو چی می گی فسقلی ...

علی : بدو بیا سوگل بابا (سوگل روی تخت می پرد و روی تخت شروع به بالا و

پایین پریدن می کند)

مرضیه : بیا پایین بچه ... بذار صبح بشه بعد آتیش بسوزون

علی : سوگل بابا ... بدو زیر پتو (سوگل زیر پتو می رود علی پتو را دور خودش و سوگل می پیچد علی به مرضیه) حالا شدیم دو به یک ... مگه نه بابایی سوگل : بله ...

مرضیه : ولی این یه دونه (اشاره به خودش) زورش از شما دو تا بیشتره (به شکل شوخی و بازی سعی دارد پتو را از روی سوگل و علی کنار بکشد شوخی و خنده فضای اتاق را پر می کند)

۳- روز / منزل مرضیه / آشپزخانه

(مرضیه و علی مشغول آماده کردن وسایل صبحانه هستند مرضیه لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن است)

مرضیه : چند دفعه گفتم اینقدر بازیگوشی نکن ... ببین ... دیر شد

علی : دیر نشده حالا پنج دقیقه این ور و اون ور

مرضیه : توی تهرون صبحها پنج دقیقه دیر تر یعنی نیم ساعت تو ترافیک بیشتر موندن

علی : از این خبرا هم نیست ... در عوض صبح رو با نشاط شروع می کنیم

مرضیه : من واسه خودت می گم تا بری سوگل رو برسونی ممکنه دیر برسی سر کارت

علی : من برسونم ؟ ... امروز که نوبت توئه ...

مرضیه : دیروز نوبت تو بود ... کار داشتی ... من سوگل رو رسوندم ... امروز شما

می رسونی ... من بر می گردونم (سوگلرا صدا می زند) سوگل مادر بجنب

دیر شد (ظرف خوراکی سوگل را در کیف سوگل می گذارد)

علی : حالا هولش نکن بچه رو ...

مرضیه : (با لبخند) تو و بچه ات خدا رو شکر اینقدر خونسردین که به این راحتیا

هول نمی شین

سوگل : (در حالی که لباس پوشیده و آماده است به آشپزخانه می آید) امروز با ،

بابا میرم ؟

مرضیه : بله ... باباتون شما رو می رسونن

سوگل : آخ جون ... نمی شه هر روز بابا منو برسونه ...

مرضیه : چرا نمیشه ؟

علی : ولی ماشین مامان خوشگل تره ...

سوگل : ولی با شما بیشتر خوش می گذره

مرضیه : (لقمه ای نان و پنیر در دهان می گذارد و با عجله چای را می نوشد) پس
من شما دو تا رو تنها می دارم که حسابی خوش بگذرونید

علی : بشین درست صبحونه اتو بخور ...

مرضیه : دیرم شده (رو به سوگل) خوراکی تو یادت نره بخوری
سوگل : چشم ...

مرضیه : (سوگل را می بوسد) دوستت دارم خیلی زیاد
سوگل : منم دوست دارم

مرضیه : علی جان ... شب کی میای ؟
علی : دیر میام ...

مرضیه : (لحظه ای بر جا می ماند) دیر میایی ؟
علی : آره ... کار دارم ... چیزی شده ؟

مرضیه : نه ... نه ... چیزی نیست ... من رفتم ... علی ... برام دعا کن
علی : (با لبخند) تو بهترینی مرضیه ... شك نکن ...

مرضیه : خدا کنه همین جوری که تو می گی باشه ... خدا حافظ (می خواهد برود)
علی : صبر کن (بلند می شود قرآن کوچکی را از کمد بر می دارد و جلو آن می
ایستد رو به مرضیه) بیا از زیر قرآن رد شو (مرضیه با محبت به علی نگاه
می کند سپس قرآن را بوسیده و از زیر آن رد می ود و از علی خداحافظی
کرده و بیرون می رود)

سوگل : مامان می خواد بره سفر ؟

علی : نه ... امروز براش روز مهمیه ... ما هم براش دعا می کنیم که همه چی براش
خوب پیش بره ... باشه ؟

سوگل : باشه ...

(مرضیه به حیاط می رود و سوار ماشین می شود علی از پشت پنجره به مرضیه نگاه می کند مرضیه علی را می
بیند که پشت پنجره ایستاده علی برای مرضیه دست تکان می دهد مرضیه به علی لبخند زده سوار ماشین می شود
و حرکت می کند)

۴- روز / خیابان / ماشین علی

(علی رانندگی می کند سوگل روی صندلی جلو نشسته و کمربند ایمنی را بسته اما بخاطر كوچك بودن جثه اش
کمربند ایمنی خوب در جای خود قرار نگرفته و سوگل احساس ناراحتی می کند)

سوگل : نمی شه من اینو نبندم ... دارم خفه می شم

علی : برای همین مامانت اصرار داره بری صندلی عقب بشینی

سوگل : ولی من تنهایی عقب حوصله ام سر می ره

(علی در حین رانندگی از آینه به پشت سرش نگاه می کند و ماشینی را می بیند که در خیابانهای مختلف پشت سر او حرکت می کند علی کمی حواسش به ماشین پرت می شود اما سعی دارد سوگل متوجه نشود)

علی : راستشو بگو ... برای همین دوست داری با من بیای ؟

سوگل : آره دیگه ... مامان منو مجبور می کنه صندلی عقب بشینم (علی به خیابانی می پیچد از آینه پشت سرش را نگاه می کند ماشین نیز به خیابان می پیچد و همچنان پشت سر اوست سوگل ادامه می دهد) میشه قبل از اینکه بریم مهدکودک از یه مغازه برام یه بسته چیپس بخری تو کلاس بخورم ؟

علی : (حواسش به ماشین است و متوجه حرف سوگل نمی شود) هان ... چی گفتی بابا ؟

سوگل : حواست به من نیست ؟

علی : چرا ... حواسم هست ... (بر می گردد و به پشت سرش نگاه می کند در لحظه ای کوتاه عابر پیاده ای به خیابان می آید علی با فاصله با عابر کم است سوگل جیغ کوتاهی می کشد علی متوجه می شود و به سرعت روی ترمز می زند سوگل بر اثر ترمز ناگهانی به جلو پرت می شود اما چون کمربند ایمنی را بسته آسیبی نمی بیند عابر با عصبانیت به علی اعتراض می کند علی سعی دارد آرامش خود را حفظ کند ماشینی که پشت سر علی بود از کنار ماشین علی رد می شود علی متوجه می شود که او در تعقیب آنها نبوده نگران به سوگل نگاه می کند)

علی : خوبی بابا ؟

سوگل : آره خوبم ... (علی به ماشین نگاه می کند که به راه خود ادامه می دهد و در خیابانی میپیچد علی کمی آرام می گیرد و مجددا شروع به رانندگی می کند)

۵- روز / خیابان / جلو مهدکودک / ماشین علی

(علی ماشین را جلو مهدکودک متوقف می کند و سوگل از ماشین پیاده می شود از علی خداحافظی کرده به طرف مهدکودک می رود علی برای سوگل دست تکان می دهد سپس به اطرافش نگاه می کند کمی نگران به نظر می رسد سپس حرکت کرده از مهدکودک دور می شود)

۶- روز / خیابان / جلو دفتر روزنامه / ماشین علی

(علی از ماشین پیاده شده و به طرف دفتر روزنامه حرکت می کند)

۷- روز / دفتر روزنامه

(علی در دفتر روزنامه پشت میز کارش نشسته و در فکر است احسان مردی حدوداً هم سن و سال علی به او نزدیک می شود علی متوجه احسان نمی شود)

احسان : کجایی علی ؟

علی : (به احسان نگاه می کند) همین جا ...

احسان : نیستی ... کجا سیر می کردی ؟ نکنه این کشتی که خبرش اومده غرق شده مال تو بوده

علی : یکی از محسنات ندااشتن کشتی اینه که غصه غرق شدنش رو هم نمی خوری
احسان : (به شوخی) به نکته ظریفی اشاره کردی ... مقاله تموم شد ؟ بهرامی سراغشو می گرفت

علی : نه تمومش می کنم ... آخراشه ...

احسان : یه کم زودتر ... بهرامی از دستت شاکیه ...

علی : بیخود کرده ... حرف حسابش چیه ... منکه هر کاری ازم خواسته کردم

احسان : در هر صورت سر دبیرو ... می گه گزارشات یه جورایی افت کرده

علی : چه عجب بالاخره فهمید اینجور کار کردن به درد نمی خوره

احسان : چیه خیلی شاکیه هستی ...

علی : آخه خسته شدم دیگه از یه مشت مطلب تکراری ... نوسانات بازار ارز ...
حباب بازار سکه ... آخه این چه حبابیه که چند ساله نترکیده ...

احسان : خودش تیترو خوب و جنجالیه ... حبابی که نمی ترکد

علی : همین دیگه ... فقط تیترو می زنیم ... چرا نمی ترکه اش مهمه که ما هیچوقت نمی ریم سراغش

احسان : رو تو برم ... دیگه باید چه کار کنیم ... هفته پیش دو تایی یه گزارش

گرفتیم و با چهار تا اقتصاددان مسایل رو تحلیل کردیم و کلی سرو صدا کرد

علی : نه آقا احسان ... شدیم سوپاپ اطمینان ... هر از گاهی یه گزارش و تحلیل و

جنجال ... بعدش چی ؟

احسان : بو قورمه سبزی میاد ... به گمونم هم از کله توئه (علی بی حوصله به

احسان نگاه می کند احسان ادامه می دهد) علی جان ... الان دیگه دوره

دانشجویی نیست که هر کاری خواستی بکنی ... الان زن و بچه داری ...

مسئولیت یه زندگی رو دوشته ...

علی : حالا مگه من می خوام چیکار کنم ...؟

احسان : نمی دونم ... ولی تو یه چیزیت هست ... ببین رفیق قدیمی ... سر تو ، تو
این سوراخ و اون سوراخ نکن (علی به احسان نگاه می کند و جوابی نمی
دهد احسان با تاکید ادامه می دهد) شنیدی چی گفتم ؟

علی : (کلافه) بله ... بله ... بله

احسان : همون یه بارم بگی بله کافیه ... حالا بگو چه مرضته

علی : هیچی بابا ... امروز صبح یه کم حواسم پرت شد نزدیک بود بزخم به یه عابر
پیاده ... از اون موقع اعصابم ریخت بهم

احسان : (نگران) چیزی که نشد ؟

علی : نه ... فقط سوگل یه کم ترسید

احسان : وای به حالت اگه مرضیه بفهمه ... من خواهر خودمو خوب می شناسم ...
پوست از کله ات می کنه ... دعا کن سوگل دهن لقی نکنه (می خواهد برود
(مقاله ات رو هم زود آماده کن ... آتو دست بهرامی نده والا اونم پوست
از کله ات میکنه) می رود علی به رفتن احسان نگاه می کند و مجدداً به
فکر فرو می رود گوشی تلفنش را چک می کند هیچ پیامی روی صفحه
نیست)

۸- روز / بیمارستان / محوطه

(نمای عمومی بیمارستان در کادر است مردم در رفت و آمدند)

۹- روز / بیمارستان / راهرو

(مرضیه به همراه همکارش میترا در راهروی بیمارستان حرکت می کند و با هم گفتگو می کنند)

مرضیه : (هیجان زده) خیلی هیجان انگیز بود میترا ... خیلی ... فکرشو بکن برای
اولین عمل مستقلت بری تو اتاق عمل و بفهمی قراره دو تا عمل همزمان انجام
بشه ...

میترا : دو تا عمل رو تو انجام دادی ؟

مرضیه : ای کیو ... مگه میشه دو تا عمل هم زمان انجام داد

میترا : آخه این هیجانی که تو داشتی گفتم شاید اینجوری بوده ... مریض تصادفی
بود ؟

مرضیه : آره هم طحالش پاره شده بود ... هم شکستگی قفسه سینه داشت که به قلبش
فشار میاورد

میترا : طحالش رو تو عمل کردی ؟

مرضیه : آره ... وای نمی دونی ... وسط عمل فشارش افتاد ... ضربان او مد پایین ...
همه به هم ریختن ... خون ریزی داخلی کرد

میترا : بالاخره چی شد ؟

مرضیه : کنترلش کردم ... همه چی خوب پیش رفت ... الانم تو مراقبت‌های ویژه است
... دکتر صبوری خیلی از کارم راضی بود

میترا : کلا دکتر صبوری همیشه هوای تو رو داره ... عملای سختش رو همیشه با تو
می رفت

مرضیه : تو چکار کردی ؟

میترا : من ... یه آپاندیس ساده ... شانس که ندارم ... اولین عمل مستقل تو
اونجوری ... اونوقت من ... باید یه آپاندیس عمل کنم

مرضیه : مهم اینه که کار تو درست انجام بدی ... و الا یه آپاندیس ساده هم می تونه
مریضشو به کشتن بده

میترا : ممنون به خاطر دلداریت ... می ری خونه ؟

مرضیه : آره ... هزار تا کار دارم ... امشب سالگرد ازدواجمونه

میترا : اوه ... به به ... تبریک ... چه کادویی بگیری امشب

مرضیه : نه ... فکر نمی کنم علی اصلا یادش باشه ... تازه ... شب هم قراره دیر بیاد
خونه

میترا : پس اینجوری حسابی شرمنده اش می کنی

(مرضیه و میترا در حالی که گفتگو می کنند در راهرو حرکت می کنند و دور می شوند)

۱۰ - روز / محوطه بیمارستان / همزمان / دفتر روزنامه

(مرضیه از ساختمان بیمارستان خارج می شود با موبایلش شماره می گیرد و به طرف محل پارک ماشینها حرکت
می کند)

(علی در دفتر روزنامه مشغول کار است موبایلش زنگ می خورد و با عجله موبایل را بر می دارد و به صفحه آن
نگاه می کند نام مرضیه را می بیند لبخندی بر لب می آورد گوشی را جواب می دهد)

علی : جان دلم

مرضیه : سلام ...

علی : سلام خانم خودم ... چی شد ؟

مرضیه : همه چی خوب بود ... عالی ...

علی : می دونستم ... تعریف کن ببینم

مرضیه : الان که نمی شه تو سر کاری منم دارم می رم سوار ماشین بشم ... شب تو
خونه همه اشو برات تعریف می کنم
علی : باشه ...

مرضیه : گفتی شب دیر میای ؟

علی : چطور مگه ...؟

مرضیه : هیچی ... اگه دیر میایی من سوگل رو که از مهد برداشتم یه سر برم خونه
استاد بهزادی

علی : استاد بهزادی ؟ تو که گفتی از تهران رفته

مرضیه : آره اطراف تهرانه زنگ زدم آدرسشونو گرفتم

علی : باشه ... هر جور راحتی ... فکر شام هم نباش ... یه نون و پنیری چیزی می
خوریم

مرضیه : باشه

علی : اگر هم خوابت گرفت بخواب ... می دونم از استریش دیشب درست نخوابیدی

مرضیه : نه دیگه می شینم تا بیایی

علی : هر جور راحتی ... شب می بینمت ... خوش بگذره

مرضیه : ممنون ... خدا حافظ

علی : خدا حافظ

مرضیه : (گوشی را قطع می کند کمی دلخور به نظر می رسد با خودش غر می زند)

چه سالگرد ازدواجی ... دارم برات علی آقا (سوار ماشینش می شود و

حرکت می کند)

۱۱- روز / خیابان / جلو مغازه شیرینی فروشی / ماشین مرضیه

(سوگل روی صندلی عقب ماشین نشسته و منتظر است مرضیه در حالی که دو جعبه شیرینی در دست دارد از

مغازه شیرینی فروشی بیرون می آید و به طرف ماشین می رود و در ماشین را باز کرده جعبه ها را روی صندلی

عقب ماشین کنار سوگل می گذارد)

سوگل : همه اینا برای استادته ؟

مرضیه : نه ... یکیش مال خودمونه

سوگل : اوخ جون پس من یه شیرینی بخورم

مرضیه : نه ... این شیرینی رو باید با بابات بخوریم ولی من اینو واسه دختر گلم

گرفتم (از کیفش بسته شکلاتی بیرون می آورد و به سوگل می دهد و

سوگل با خوشحالی شکلات را از مرضیه می گیرد)

سوگل : از همونا که دوست دارم (مرضیه سوار ماشین می شود و سوگل ادامه می دهد) مامان ...

مرضیه : جونم ...

سوگل : آقای استادت بیچه هم داره ...

مرضیه : داره ولی همسن شما نیست

سوگل : پس من اونجا حوصله ام سر می ره ؟

مرضیه : گمون نمی کنم ... آخه او نا خیلی مهربونن ... حالا کمر بند تو ببند تا حرکت کنیم

سوگل : چشم ... شما هم با احتیاط رانندگی کن حواست به آدمای تو خیابون باشه

مرضیه : چشم ... چیزی شده مگه ؟

سوگل : نه همین جووری گفتم (مرضیه به سوگل لبخند می زند استارت زده و حرکت می کند)

۱۲- روز / خیابان / کوچه نزدیک منزل بهزادی / ماشین مرضیه

(ماشین مرضیه در خیابان و کوچه ها حرکت می کند مشخص است که خانه خارج از تهران قرار دارد)

۱۳- روز / کوچه مقابل منزل بهزادی / ماشین مرضیه

(ماشین مرضیه به کوچه می پیچد و جلو خانه ای می ایستد مرضیه به آدرس و پلاک خانه نگاه می کند مرضیه از ماشین پیاده می شود و سوگل نیز پیاده می شود مرضیه لباسهای سوگل را مرتب می کند و زنگ در خانه را فشار می دهد صدای زنی از پشت آیفون شنیده می شود و زن مریم نام دارد و همسر دکتر بهزادی است)
صدای مریم : بله ...

مرضیه : سلام خانم شکمیا هستم ... تماس گرفتم پیام خدمتتون دیدن آقای دکتر

...

صدای زن : بفرمائید ... (در باز می شود مرضیه پشت در منتظر می ایست پس از

مکثی کوتاه در حالیکه در خانه باز می شود دکتر بهزادی مردی حدودا ۶۰

ساله در را باز می کند مرضیه با دیدن بهزادی لبخند بر لب می آورد)

مرضیه : سلام استاد

بهزادی : سلام خانم دکتر شکمیا (مرضیه پشت سر بهزادی مریم را می بیند او زنی

است حدودا ۵۰ ساله که روی ویلچر نشسته و با دیدن مریم مرضیه کمی جا

می خورد اما سعی دارد عادی باشد)

مریم : خیلی خوش اومدید ... بفرمائید

مرضیه : سلام ...

بهزادی : معرفی می کنم ... مریم خانم همسر من هستند
مریم : چرا جلو در وایساید ... بهزادی ... تعارف کن بیان تو (بهزادی از جلو در
کنار می رود و مرضیه و سوگل را به داخل دعوت می کند)
سوگل : سلام آقای استاد ... سلام خانم آقای استاد
بهزادی : سلام به روی ماهت
مریم : سلام به دختر خانم دکتر ... بیا تو خانم گل
سوگل : اسم سوگله (بهزادی با مهربانی دستی بر سر سوگل می کشد و مرضیه و
سوگل به همراه بهزادی و مریم وارد خانه می شوند)

۱۴- روز / منزل بهزادی / حیاط

(حیاط نسبتاً بزرگ و با صفایی است مرضیه ، سوگل و بهزادی روی صندلیدر حیاط نشسته اند و مدتی از
گفتگوی آنها می گذرد)

بهزادی : پس دکتر صبوری از کارت راضی بود
مرضیه : اینجوری می گفت
بهزادی : صبوری رو می شناسم ... اهل تعارف نیست ... کلا کار ما تعارف بردار
نیست ... باجون آدما سر و کار داریم (در همین بین مریم در حالی که سینی
چای را روی پاهایش گذاشته و ویلچر را حرکت می دهد به حیا می آید)
مرضیه با دیدن او می خواهد بلند شود و کمک کند بهزادی مانع او می
شود و آرام به مرضیه (بشین ... دوست نداره کسی کمکش کنه
مریم : وقتی به بهزادی گفتم یکی از دانشجویات تماس گرفته و گفته می خواد بیاد
اینجا خیلی خوشحال شد (سینی چای را روی میز می گذارد)
مرضیه : دستتون درد نکنه ... چرا تو زحمت افتادید
مریم : زحمتی نیست ... وقتی بهش گفتم اسم دانشجویات مرضیه شکیباست دیگه کلی
ذوق زده شد
مرضیه : استاد همیشه به من لطف داشتن
مریم : بهزادی عادت نداره بیخودی به کسی لطف داشته باشه (رو به بهزادی با
لبخند) مگه نه استاد ؟
بهزادی : (با لبخند به مرضیه نگاه می کند) دکترشکیبا ، همیشه از شاگردای
خوب من بود مطمئنم آینده خوبی هم داره
مریم : آدم آگه هم مرضیه باشه هم شکیبیا کارش درسته
مرضیه : شما لطف دارید

مریم : خوب من می رم که شما به حرفای شاگرد و استادیتون برسید (رو به سوگل)
(سوگل خانم... شما دوست داری با هم بریم بازی کنیم ؟

سوگل : بله ... چه بازی ؟

مریم : هر بازی که تو دوست داشته باشی (سوگل به همراه مریم می رود و در راه با هم حرف می زنند)

سوگل : اسباب بازی هم داری ؟

مریم : بله ... اسباب بازی نوه هام هست

سوگل : دخترونه یا پسرונה

مریم : هر دو مدلشو داریم

سوگل : من هلتون بدم؟

مریم : نه خودم می توئم

(مرضیه و بهزادی به دور شدن مریم و سوگل نگاه می کنند)

مرضیه : من نمی دونستم خانم شما ...

بهزادی : خیلی ساله ... اوایلش سخت بود ... ولی الان همه چی عادی شده ... چائیتو بخور سرد نشه

مرضیه : در هر صورت جاتون توی بیمارستان خیلی خالیه

بهزادی : (با لبخند) جای من که اونجا خالی نیست ... حرف استعفامو که زدم نفر

بعدی آماده بود ... ولی جای من اینجا خالی بود ... مردم اینجا هم دکتر می

خوان ... متخصص می خوان ... برای چی تا یه مشکلی براشون پیش میاد

باید راه بیفتن سمت تهران

مرضیه : ولی وقتی بیمارستان مجهز نباشه باز هم باید بیاد تهرون

بهزادی : (به مرضیه نگاه می کند) وقتی یه چیزی خرابه می تونی فقط از خرابی

حرف بزنی ... می تونی هم بری سمتش و یه گوشه این خرابی رو بگیری ...

(آه بلندی می کشد) راستش خسته شده بودم از تهرون ... دلم گرفته بود از

بعضی همکارام که برج سازی براشون شده شغل اول ... دلم گرفته بود از

اینکه بعضی هامون مریض رو منبع درآمد می ببینیم نه یه بیمار که احتیاج

به مراقبت داره ... دلم گرفته بود از اون همه دارو و عکس و آزمایشی که

بی جهت تجویز می شه

مرضیه : اینجا خوشحالید ... ؟

بهزادی : خیلی ... آرومم ...

مرضیه : اصلا هم براتون مهم نیست که ما چقدر بهتون احتیاج داریم ؟
بهزادی : (می خندد به شوخی) اصلا و ابدا ... (می خندد مرضیه نیز لبخند به لب
می آورد)

۱۵- روز / خیابان / ماشین مرضیه

(مرضیه رانندگی می کند سوگل در صندلی عقب ماشین است پلانهای مختلف از عبور ماشین مرضیه در کوچه ها
و خیابانهای محل اقامت بهزادی ...)

۱۶- روز / خیابان / ماشین مرضیه

(ماشین مرضیه در حال عبور از خیابانهای تهران دیده می شود خیابانها شلوغ و پر ترافیک است)

۱۷- شب / کوچه مقابل منزل مرضیه / ماشین مرضیه

(ماشین مرضیه به کوچه می پیچد و مقابل خانه می ایستد مرضیه پیاده می شود و در خانه را باز می کند سپس
سوار ماشین می شود)

سوگل : بابا هنوز نیومده ؟

مرضیه : نه ... ماشینش که نیست (مرضیه ماشین را به حیاط می برد و از ماشین
پیاده می شود چراغهای خانه خاموش است مرضیه چراغهای حیاط را روشن
می کند سوگل از ماشین پیاده می شود مرضیه جعبه کیک را از ماشین بر می
دارد و به همراه سوگل به طرف خانه حرکت می کند)

۱۸- شب / منزل مرضیه / حال

(مرضیه در ساختمان را باز می کند و وارد خانه می شود با ورودش به خانه از تعجب خشکش می زند و و روی
زمین و کناره های دیوار با ریشه های رنگی چراغانی شده میز شام با سلیقه چیده شده و چند شمع در شمعدان
ها روی میز قرار دارد مرضیه با تعجب به اطرافش نگاه می کند علی با لبخند به مرضیه نگاه می کند)

علی : سالگرد ازدواجمون مبارک

مرضیه : (با محبت در حالی که اشک در چشمانش جمع شده به علی نگاه می کند)
علی

علی : جانم ...

سوگل : چقدر خوشگل شده بابا ... همه اشو خودت درست کردی ؟

علی : بله ... حالا کجاشو دیدی ... یه شام خوشمزه پختم که تو عمرت نخورده باشی

سوگل : اخ جون منکه خیلی گشمنه ...

علی : برو دست و صورتت رو بشور لباساتو هم عوض کن تا شام بخوریم

سوگل : چشم (سوگل می رود مرضیه به طرف علی می آید هر دو عاشقانه به هم

نگاه می کنند)

مرضیه : هر سال ... یه جوری وانمود می کنی انگار سالگرد ازدواجمون رو یادت رفته ... هر سال هم من گول می خورم

علی : عاشق دل ساده و مهربونتم که به این سادگی گول می خوری

مرضیه : چقدر وقت صرف این کارا کردی ؟ تو این روزا که خیلی سرت شلوغه

علی : برای دیدن لحظه ای که وارد خونه می شی و سوپرایزت می کنم حاضرم هر کاری بکنم

مرضیه : منو بگو یه کیك کوچولو گرفتم گفتم کلی هم منت سرت می دارم که سالگرد ازدواجمونو یادم بوده

علی : تازه هنوز کادومو ندیدی

مرضیه : کادو ؟

علی : آره ... چشمتو ببند (مرضیه چشمانش را می بندد و علی از پشت میز گلدان زیبایی را بیرون می آورد گلدان برگهای سبز زیبایی دارد از شاخه های آن چند عکس کوچک شده از علی ، مرضیه و سوگل آویزان است و با کریستالهای رنگی تزئین شده در کنار خاک گلدان عدد ۷ که به میله کوتاهی وصل شده دیده می شود علی گلدان را روبروی صورت مرضیه می گیرد) حالا چشمتو باز کن (مرضیه آرام چشمانش را باز می کند از دیدن گلدان با عکسهای خانوادگی و کریستالهای رنگی ذوق زده می شود)

علی : چطوره ؟

مرضیه : خیلی قشنگه

علی : (به عدد ۷ اشاره می کند) هفتمین سالگرد ازدواجمون ... می خوام هر سال این عدد رو عوض کنم تا بشه هفتاد ...

مرضیه : هفتاد ...؟ یعنی ما قراره صد ، صد و ده سال عمر کنیم ؟

علی : معلومه ... چی فکر کردی ... منکه به این راحتی دست از سر تو بر نمی دارم ... هستم تا هستی

مرضیه : (به شوخی) تو سالگرد هفتادمین سال ازدواجمون من شدم یه پیرزن بی دندون چروکیده ... با ز هم دوستم داری ؟

علی : من عاشق مرضیه بی دندون چروکیده هستم که کنار من پیر شده

مرضیه : (به شوخی) ولی من دلم می خواد شوهرم همیشه خوش تیپ باشه ... دندونات که ریخت باید یه دست دندون خوشگل بذاری

علی : چشم ... هر جور تو بخوای (هر دو کنار گلدان می ایستند و به گلدان نگاه می کنند)

مرضیه : هر چی نگاش می کنم از دیدنش سیر نمی شم
علی : این گلدون میشه درخت زندگیمون ... باید خیلی مراقبش باشی یه وقت خشک نشه ...

مرضیه : خشک نمی شه ... هیچوقت (هر دو بهم در سکوت نگاه می کنند)
صدای سوگل : پیام یا بازم دست و صورتمو بشورم

(مرضیه و علی می خندند)

علی : عجب شیطونیه ... بیا سوگل بابا ... بیا که من یکی در بست مخلصتم ...
سوگل : (به حال می آید با اشاره به درخت) وای چقدر خوشگله ...! ... عکس منم هست

علی : بدون عکس سوگلی من که نمی شه
سوگل : حالا شام بخوریم ؟
علی : بله ... (رو به مرضیه) شما هیچ کاری نمی کنی من و سوگل همه کارای شامو می کنیم درسته بابایی

سوگل : منم خسته ام ولی چون شما می گی بله
علی : بدو بریم آشپزخونه (علی به همراه سوگل درحالی که شوخی می کنند و صدای خنده شان فضای خانه را پر کرده به آشپزخانه می روند مرضیه عاشقانه به علی و سوگل نگاه می کند و سپس بر می گردد و به گلدان گل نگاه می کند)

۱۹- شب / منزل بهزادی / اتاق

(قاب عکسهایی از تیم والیبال بانوان روی طاقچه چیده شده در عکس مریم را در سنیت ۲۵-۳۰ سالگی می بینیم که عضو تیم والیبال است و چند کاپ و مدال نیز روی طاقچه دیده می شود و در نهایت توپ والیبال جلوی کاپها قرار دارد دست مریم توپ والیبال را لمس می کند فلاش بکهای کوتاهی از ضربه زدن به توپ والیبال ، زدن سرویس ، آبشار و ... در ذهن مریم تکرار می شود بهزادی به اتاق می آید مریم را می بیند که توپ والیبال را نوازش می کند و در حال خود غرق است مریم متوجه ورود بهزادی نمی شود بهزادی کنار مریم می رود دستش را کنار دست مریم روی توپ می گذارد و مریم به خود می آید به بهزادی نگاه می کند)

بهزادی : کجایی بانو ؟

مریم : همین دور و بر ...

بهزادی : نه ... خیلی دور شده بودی ...

مریم عیبی نداره گاهی وقتا یه کم دور بشم ... ولی در هر صورت بر می گردم
بهزادی : دلت برای والیبال تنگ شده ؟

مریم : تو چی ... دلت برای بیمارستانای مجهز ... برو بیاهای توی اتاق عمل ...
کنفرانس ها و سمینارها تنگ نشده ؟ ... (به بهزادی نگاه می کند) تنگ
شده ... ولی دلتو شکوندن ... برای همین نمی خوای برگردی
بهزادی : اینجا آروم ترم

مریم : امروز وقتی اون دختر اومد یه برق عجیبی اومد تو چشمات
بهزادی : آدما دوست دارن ازشون قدردانی بشه ... دوست دارن حس کنن هنوزم
آدم با ارزشی هستن ... این خصلت آدماست
مریم : هر وقت فکرکردی که می خوای برگردی ...
بهزادی : (حرف مریم را قطع می کند) من اینجا آروم ... (به شوخی) امروز
یکی از مریضا جای دستمزد برام تخم مرغ محلی آورد ... یادت باشه فردا
صبح یه املت مفصل بزنییم ... حالا هم بریم تو حیاط یه دست والیبال حسابی
بازی کنیم

مریم : الان ... این وقت شب ...
بهزادی : بله ... خانم من دلش واسه والیبال تنگ شده ... (توپ والیبال را بر می
دارد و روی پاهای مریم می گذارد پشت ویلچر مریم قرار می گیرد و ویلچر
را هل می دهد مریم می خندد)

۲۰- شب / منزل بهزادی / حیاط

مریم روی ویلچر نشسته بهزادی با فاصله از او توپ را برای مریم پرتاپ می کند مریم گاه ساعد ، گاه با پنجه و
گاه با آبشار توپها را جواب می دهد و هر دو خوشحالند و لبخند بر لب دارند)

۲۱- شب / منزل مرضیه / هال

(مرضیه سینی چای را به هال می آورد کنار سینی جعبه کادویی گذاشته علی روی مبل نشسته مرضیه سینی را
روی میز می گذارد و کنار علی می نشیند)
علی : دستت درد نکنه ... الان این چایی چقدر می چسبه (جعبه کادو را می بیند
) این چیه ؟

مریم : اینم کادوی منه ... البته پیش کارایی که تو کردی اصلا به حساب نمیاد
علی : این حرفا چیه می زنی ... (جعبه را باز می کند ساعت مردانه زیبایی در جعبه
است) چقدر قشنگه ... معلومه کلی پولشو دادی

مرضیه : تو به من درخت زندگی کادو دادی ... این ساعت پیش هدیه تو خیلی حقیره ... دستت کن ... ساعتت خیلی کهنه شده

علی : (ساعت را روی دستش می بندد به شوخی) خیلی هدیه حقیر قشنگیه

مرضیه : حالا من یه شوخی کردم شما جنبه اشو داشته باش

علی : واقعا فکر کردی من سالگرد ازدواجمونو یادم رفته ؟

مرضیه : آره من خیلی زود گول می خورم ... همون جوری که هفت سال پیش گول تو رو خوردم

علی : و از اون موقع شدم قشنگترین فریب زندگیت

مرضیه : (با لبخند) جنبه داشته باش علی آقا

علی : به چشم ...

مرضیه : آفرین ... علی آقای با جنبه حواست هست محرم نزدیکه ؟

علی : بله ...

مرضیه : حواست هست کلی کار داریم ؟

علی : بله ...

مرضیه : حواست هست که باید قبلش دیوار حیاط رو یه رنگ بزیم

علی : نخیر ... رنگ برای چی ؟

مرضیه : رنگ دیوارا خیلی کهنه شده ... مهمونای امام حسین قراره بیان تو این حیاط ... نباید ترو تمیز باشه ؟

علی : اونم به چشم ... می دونی مرضیه ... یه فکرایه تو سرمه

مرضیه : اوخ اوخ ... خدا بخیر کنه

علی : خیره ... می خوام تو هیئت یه تغییراتی بدم ...

مرضیه : به به چه شود ... ولی قبل از هرتحوالی ... چی ؟

علی : چی ؟

مرضیه : به همین زودی یادت رفت ؟ رنگ زدن دیوارای حیاط

۲۲- شب / منزل احسان

(احسان روی میل نشسته و تلویزیون نگاه می کند پروانه همسر احسان در آشپزخانه مشغول کار است و با احسان حرف می زند)

پروانه : خبر داشتی امروز سالگرد ازدواج خواهرته

احسان : نه ... من روز تولد خودم یادم نمی مونه ... تو از کجا فهمیدی ؟

پروانه : تلفنی با مرضیه حرف زدم ... اون گفت ...

احسان : ولی علی چیزی به من نگفت ...
 پروانه : خبرداری امروز اولین عمل مستقل خواهرت بوده ؟
 احسان : جدی ؟ پس چرا علی چیزی به من نگفت ؟
 پروانه : خبر داری جمعه باید بریم خونه خواهرت ؟
 احسان : نه ... واسه چی ؟
 پروانه : خبر داری محرم نزدیکه ؟
 احسان : نه بابا ... به این زودی محرم شد ؟
 پروانه : خوش گذشته بهت ... جمعه باید بریم تکیه رو آماده کنیم
 احسان : باشه ... می ریم
 پروانه : تو الان تو فکری ؟ ... یا این فوتبال کوفتی فکر تو اشغال کرده
 احسان : تو فکرم ... دارم فوتبال نگاه می کنم که کمتر فکر کنم ... البته اگه تو
 بذاری
 پروانه : منکه باهات کاری ندارم ... ولی اگه دوست داری می تونی بگی تو چه
 فکری هستی
 احسان : جدی ... حوصله اشو داری ؟
 پروانه : حالا تو بگو اگه حوصله اشو نداشتم می دارم می رم تو اتاق
 احسان : (بلند شده به طرف پروانه می رود) نگران علی هستم
 پروانه : علی مگه چش شده ؟
 احسان : گیجه ... پریشونه ... دل به کار نمی ده ... می ترسم کارشو از دست بده ...
 امروز سردبیر گیر داده بود بهش
 پروانه : تو نگران علی نباش ... خدا رو شکر وضعشون خوبه ... تو خونه پدریش
 نشسته نه اجاره می ده ... نه تن و بدنش هر سال برای اضافه شدن کرایه می
 لرزه ... خواهر و برادرش هم هر سال محرم میان ... چهار تا پرچم می زنن به
 در و دیوار و چهار روز عزاداری می کنن و می رن رد کارشون تا سال بعد
 ...
 احسان : همه اینا که می گی درست ... ولی من نگران خواهرمم ... اگه علی بیکار
 بشه ...
 پروانه : نگران خواهرت نباش ... نگران خودت باش که دو ماه دیگه سر سالمونه و
 حاج قادری می خواد کلی بذاره رو اجاره اش ... تازه شانس بیاریم نگه بلند
 شین ...

احسان : دیدی بهتر بود فوتبالمو نگاه می کردم ؟
پروانه : تو دنبال بهونه می گردی بری جلو تلویزیون بشینی ...
احسان : تو هم که راحت بهونه می دی دست من ...
پروانه : بسکه دوست دارم و نمی خوام از فوتبالت عقب بیفتی (به طرف اتاق می رود)

احسان : این یعنی حوصله حرف زدن نداری ؟
پروانه : این یعنی خوابم میاد ... حوصله فوتبال دیدن هم ندارم ... تو هم یادت باشه برای جمعه قراری جایی نداری باید بریم خونه مرضیه اینا ... خواستی بخوابی زیر کتری رو هم خاموش کن ... شب بخیر (به اتاق می رود)

۲۳- روز / منزل مرضیه / انباری

(در انباری باز می شود و علی در آستانه در ایستاده و به انباری نگاه می کند از دید علی انباری را می بینیم وسایل تکیه از قبیل پرچمهای مختلف پارچه های سیاه ، دیگها و آب کش های بزرگ و ... در انباری روی هم چیده شده علی وارد انباری می شود به وسایل نگاه می کند)

۲۴- روز / منزل مرضیه / حیاط / انباری

(محمود ، برادر علی ، هادی شوهر خواهر علی ، علی و احسان و فریبا زن برادر علی در حیاط هستند سوگل و چند بچه دیگر همه در حیاط مشغول بازی هستند)

فریبا : (رو به بچه ها) بچه ها ساکت حیاطو گذاشتید رو سرتون ...
علی : ولشون کنید زن داداش بذارید بازی کنن ...
فریبا : گفتم یه وقت سر و صدای همسایه ها در نیاد (به طرف انباری می رود و وارد انباری می شود در انباری مرضیه به همراه حمیرا خواهر علی و پروانه مشغول مرتب کردن ظروف هستند پروانه آبکش پلاستیکی را برداشته و می خواهد از انباری خارج شود)

فریبا : (به طعنه) یه وقت سنگین نباشه برات پروانه جون
پروانه : تاندونام یه کم کش اومده ... دکتر گفته همینم بلند نکنم فریبا جون
حمیرا : خدا بد نده پروانه خانم
پروانه : خدا که بد نمی ده ... تاندونم کش اومده باید مراقب باشم
مرضیه : اگه اذیت می شی پروانه جون برو بالا یه کم استراحت کن ... یه نگاه هم به غذا بکن

پروانه : من می رم یه کم دراز شم درد گردنم بخوابه ... کاری داشتید صدام کنید این آبکش رو هم می ذارم روی ظرفایی که بردین بیرون

مرضیه : باشه عزیزم دستت درد نکنه (پروانه بیرون می رود)
 حمیرا : امسال چند کیلو شله زرد می خواید بپزید
 مرضیه : امسال شله زرد نمی پزیم
 فریبا : وا ... چرا ؟
 مرضیه : علی با بچه های هیئت و مسجد تصمیم گرفتند یه کم از خرج و مخارج
 اضافی کم کنن پولشو بذارن برای یه کار خیر ...
 حمیرا : بد هم نیست اتفاقا ... تا پلو قیمه هست کسی شله زرد نمی خوره ... همه اش
 حیف و میل میشه ...
 فریبا : ظرف یه بار مصرف کو ... نزدیک محرم ، هم کمیاب میشه هم گرون
 مرضیه : قرار شده ظرف یه بار مصرف هم نذاریم
 حمیرا : پس نذری رو تو چی می ریزن ...
 مرضیه : قرار شده حاج آقا رو منبر اعلام کنن هر کی میاد برای بردن نذری یه
 بشقاب با خودش بیاره
 فریبا : زشت نیست ؟ آبروریزی نشه ...
 مرضیه : برای چی زشت باشه ... مگه قدیم چه کار می کردن
 حمیرا : آخه قدیم خیلی کارا می کردن که ما الان نمی کنیم ...
 مرضیه : می دونید هر سال بابت این ظرفای یه بار مصرف چه پولی هزینه می شه ؟
 می دونید با این پول همیشه چند تا بیمارستان یا مدرسه ساخت ؟
 فریبا : دقیقا که نمی دونم شمامی دونی حمیرا جون ؟
 حمیرا : نه ولی باید پول کلونی بشه (با ذوق) فداش بشم این داداش ته تغاری
 ما ... همیشه کله اش خوب کار می کنه

۲۵- روز / ادامه / منزل مرضیه / حیاط

(هادی مشغول باز کردن پرچمهای مخصوص هیئت است احسان و علی بالای نردبان هستند پرچم سیاه بزرگی را
 روی دیوار نصب می کنند محمود به آنها کمک می کند)
 محمود : خوب کردی داداش ... اصلا می گن غذای داغ رو تو ظرفای پلاستیکی
 نریزید ... هزار تا درد و مرض میاره ... اقا احسان ... یه کم پارچه سمت
 خودتو بده بالا ...
 هادی : چند تا دیگک پلو می پزید ؟
 علی : مثل همیشه ... ولی فقط یکیشو تو در و همسایه پخش می کنیم
 احسان : باقیش رو می خوای چه کار کنی ؟

علی : هر شب می بریم یه جا ... برای بچه های کار ... خونه سالمندان ... حاج آقا مصطفوی یه لیست برام درست کرده و قراره باهاشون هماهنگ کنه
هادی : یعنی ما امسال قیمه امام حسین نخوریم ... ؟
محمود : نترس سهم تو یکی رو می ذارن کنار (احسان و علی پارچه را نصب کرده
از نردبان پایین می آیند)
هادی : (پارچه ای را باز کرده و نشان می دهد) اینو کجا می خواهید بزنید

۲۶- روز / ادامه / منزل مرضیه / انباری

(مرضیه ، حمیرا و فریبا مشغول کار هستند و با هم حرف می زنند)
فریبا : فقط باید حواستون باشه یه وقت آبروریزی نشه ...
مرضیه : آبروریزی برای چی ؟
حمیرا : اولش ممکنه در و همسایه یه حرفی بزنن ولی بعدش عادت می کنن ... یکی
از همسایه های خود ما هست خودش می گه ... ده روزمحرّم اصلا آشپزی
نمی کنه کل این ده روز رو می ره از این ور و اون ور غذا می گیره ندار
هم نیستن ها ماشالله دستشون به دهنشون می رسه
مرضیه : این غذاها اگه به دست اهلبش برسه فکر می کنم ثوابش بیشتره

۲۷- روز / ادامه / حیاط

(در گوشه ای از حیاط علی به تنهایی مشغول کار است گوشی موبایلش زنگ می خورد علی به صفحه موبایل
نگاه می کند سپس به گوشه ای دور از دید بقیه می رود و گوشی را جواب می دهد)
علی : الو ... بله خودم هستم ... کی ؟ ... امشب ... باشه میام ... کجا ؟ نه نگران
نباشید ... حواسم هست ... کسی متوجه نمی شه ... آدرس رو برام بفرست ()
گوشی را قطع می کند و در فکر است در چرخش دوربین احسان را می
بینیم که در حال عبور از آنجا حرفهای علی را می شنود اما علی که پشت
دیوار است متوجه حضور احسان نمی شود)

۲۸- شب / خیابان خلوت / ماشین ژیلدا

(ژیلدا دختر جوان خوش قیافه در ماشین نشسته کمی مضطرب به نظر می رسد مراقب اطرافش است به ساعتش نگاه
می کند از اینکه ماشین خیابان را نگاه می کند ماشین علی به خیابان می پیچد خیابان خلوت است ژیلدا به ماشین
علی نگاه می کند و منتظر می ماند)
(علی را می بینیم که در ماشینش نشسته و به اطرافش نگاه می کند تاکسی زرد رنگی به خیابان می پیچد علی
صبر می کند تاکسی از ماشین علی عبور کند علی به دور شدن تاکسی نگاه می کند)

(تاکسی از کنار ماشین ژایلا عبور می کند ژایلا به دور شدن تاکسی نگاه می کند تاکسی از پیچ خیابان می گذرد و به خیابن دیگر می پیچد)

(علی با رفتن تاکسی باز هم به اطرافش نگاه می کند کسی در خیابان نیست از ماشین پیاده می شود و به طرف ماشین ژایلا می رود و سوار ماشین می شود)

ژایلا: (به علی نگاه می کند) دیر کردی ... دیگه می خواستم برم
علی: کلی مهمون داشتیم باید یه کاری می کردم بهم مشکوک نشن ...
ژایلا: کسی که بهت شك نکرد ...

علی: نه پس خیال کردی به همه گفتم کجا دارم می رم ... خوب .. بگو چی می خواستی بگی ... دیر کنم بهم شك می کنن (ژایلا به علی نگاه می کند)

(در پیچ خیابان احسان را می بینیم که ایستاده و طوری که دیده نشود به خیابان و ماشین ژایلا نگاه می کند در پشت سر او تاکسی زرد رنگ را می بینیم احسان با دیدن علی که در ماشین ژایلا نشسته نگران به فکر فرو می رود سپس به طرف تاکسی می رود سوار می شود تاکسی حرکت کرده دور می شود)